حیات نیکان

۵



آیت‌الله محمدحسین بهجتی

مجید محبوبی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۵): آیت الله محمدحسین بهجتی

نویسنده:

مجید محبوبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ۵
حیات نیکان ۵: آیت الله محمدحسین بهجتی ۷
مشخصات کتاب ۷
اشاره ۷
گاه شمار زندگی ۹
مقدمه ۱۱
یک صبح بهاری ۱۲
در انتظار روزهای نیامده ۱۴
شادی آن شب ۱۵
دنبال گمشده ۱۶
شما بیایید طلبگی ۱۷
قدر این بچه ها را بدان! ۱۹
طلبه فقط برادران بهجتی ۲۱
استاد دوست داشتنی ۲۳
تابستان غم ۲۵
دو یادگار ارزشمند ۲۶
حکایت آن شعر ۲۸
آن روز به یادماندنی ۲۹
در پی دریا ۳۲
بهشت وصف ناپذیر ۳۴
ما وقت گرفتاری به آنجا می رویم ۳۶
در محضر بزرگان ۴۰
در سنگر امامت جمعه ۴۲
شفق ۴۵

تصاویر -- ۴۹
درباره مرکز -- ۶۱

حیات نیکان ۵: آیت الله محمدحسین بهجتی

مشخصات کتاب

آیت الله محمدحسین بهجتی (مجموعه حیات نیکان جلد ۵)

کد: ۱۴۵۷

نویسنده: مجید محبوبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: منیره ماشاءاللهی

طراح جلد: حمید حاجی رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۶۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

www. irc.ir info@irc.ir

تلفن: ۰۲۵۱-۲۹۱۹۶۷۰ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰ - ۰۲۵۱

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۳-۳ / ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۳-۳ :ISBN

ص:۱

اشاره

گاه شمار زندگی

نام: محمدحسین بهجتی

سال تولد: ۱۳۱۳

محل تولد: اردکان

محل تحصیل: اردکان، یزد و قم

دوره: معاصر

مدت عمر: ۷۳

وفات ۲۹/۵/۱۳۸۵ ش

محل دفن: اردکان

...

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

یک صبح بهاری

صبح، با صدای استاد تقی، پلک هایش را گشود. صدای مناجات از خانه استاد پر کشید و از روی بام های گنبدی قلعه سیف گذشت. با این نوا، مسجد جامع اردکان، در صبح آخرین روزهای بهار، حال و هوای دیگری یافت. نعمتی که پس از سه سال، دوباره به او عطا شده بود، در صدای زیبایش موج می زد. چه صدایی داشت استاد تقی! پیرمردی که از کوچه های صبح می گذشت، سری بلند کرد و به شوخی گفت: «خیر است ا ن شاءالله استاد!» سپس سرش را پایین انداخت و با خود گفت: «لابد خبریه؛ صدای استاد تقی جور دیگری شده است!» و یاد روزی افتاد که خدا پس از سال ها علی کوچولو را به او داده بود.

مردها یکی پس از دیگری از راه رسیدند. شهر از خواب بیدار شد. سپیده دم آرام مسجد جامع، زیر نور ماه صفای دیگری داشت. استاد تقی از پله های گلی پیچ درپیچ گنبد پایین آمد. شادی در چهره اش نمایان بود. پیرمرد عصازنان جلو رفت. نسیم خنکی از روی حوض آب گذشت و به صورتش خورد. خندید و با کنجکاوی گفت: «خدا پدرت محمدحسین را رحمت کند! امشب صدایت خیلی شبیه صدای او شده بود. خبری شده است؟»

استاد تقی آستین های پیراهن سفید و تمیزش را بالاـ زد و با لبخند گفت: «غیب می گویی پیرمرد! امروز محمدحسین زنده شد، دوباره به دنیا آمد.» پیرمرد با تعجب در چشمان استاد تقی زل زد و گفت: «پرت و پلا می گویی اوستا؟»

استاد تقی دست هایش را در آب فرو برد، خندید و گفت: «چیزی نیست عمو، خدا فرزندی عنایت فرموده که می خواهم اسم پدرم را رویش بگذارم!»

پیرمرد خندید و به استاد تقی تبریک گفت. نمازگزارانی که گرداگرد حوض آب وضو می گرفتند نیز با خوش حالی به استاد تقی تبریک گفتند و از او شیرینی خواستند. استاد وضو گرفت و داخل مسجد رفت. سجاده پیش نماز را در محراب پهن کرد و دست هایش را دم گوشش برد. باز صدای اذان در مسجد پیچید. طولی نکشید که پیش نماز از راه رسید و همه به نماز جماعت ایستادند.

پس از نماز، استاد تقی بلند شد و از پشت منبر چوبی، یک طبق کیک یزدی آورد و به نمازگزاران تعارف کرد و گفت: آقایان! بفرمایید دهانتان را شیرین کنید!

پیرمرد، اسم محمدحسین را در دهان ها انداخت و برای محمدحسینِ خدابیامرز نیز فاتحه فرستاد. بزرگ ترها از مرحوم محمدحسین، پدر استاد تقی یاد کردند و هرکس خاطره ای از او گفت. سپس برای نوزاد، آرزوی عاقبت بخیری کردند و گفتند: خدا مثل جدش محمدحسین، مؤمن و متدینش کند!

در انتظار روزهای نیامده

در آخرین روزهای بهار، غنچه ای نوشکفته، خانه استاد تقی را غرق شادی کرده بود. استاد تقی از اینکه خدا به او فرزند پسری داده بود، شاد و سپاسگزار بود. از همان روز تولد، برای او نقشه ها کشیده بود؛ مثل پسر بزرگش، علی که او را نیز در نیت خود وقف دین کرده بود. استاد با خود می اندیشید: «محمدحسین بزرگ می شود، به مکتب می فرستمش، قرآن و شرعیات به او می آموزم، برای خودش کسی می شود، عالم می شود، باقیات صالحاتی می شود...».

استاد به یمن میلاد فرزندش، خویشاوندان، دوستان و همه اهالی قلعه سیف را میهمان کرد. در این میهمانی یاد مرحوم محمدحسین بزرگ نیز زنده شد. او که با پای پیاده رهسپار زیارت امام حسین(ع) شده بود، در بازگشت، در کرند کرمانشاه، جان به جان آفرین تسلیم کرد. بزرگان فامیل، خاطره این سفر رقت انگیز را با آه و اندوه برای کوچک ترها نقل کردند و سپس با امید و شادی آرزو کردند محمدحسین نوزاد، بتواند جای پدربزرگش را پر کند و با اخلاق و رفتارش، یاد آن مرحوم را در ذهن ها زنده نگه دارد.

استاد تقی برای بزرگ شدن محمدحسین لحظه شماری می کرد. خیالش به سمت روزهای نیامده پر می زد؛ به روزهایی که محمدحسین بزرگ می شود و پا به پای او به مسجد می رود. همچنین با خود می گفت: «شاید صدای خوبی هم داشته باشد و بتواند اذان سر دهد و قرآن بخواند. آه! چه شود! توکل بر خدا، خدایا! من که جز عاقبت بخیری برای فرزندانم، چیزی نمی خواهم!»

شادی آن شب

محمدحسین روز به روز بزرگ تر می شد، قد می کشید و همراه پدر، مادر و برادر بزرگش، علی، به مسجد می رفت. بچه سالم و باهوشی بود. دور از چشم برادر، کتاب های او را ورق می زد و تصاویر آن را می نگریست، ولی نمی توانست سطرهای آن را بخواند. روزگار شیرین کودکی می گذشت و محمدحسین، گاه در مغازه بافندگی پدر، گاه در مسجد جامع و گاهی همراه برادرش، علی، در مکتب، به کشف اشیای اطراف خود می پرداخت و به کتاب های برادرش بسیار علاقه نشان می داد.

روزی پدر با چند کتاب از جمله قرآن، توبه نامه، گلستان سعدی، موش و گربه، عاق والدین و چند دفتر مشق نو به خانه آمد. علی برادرش را صدا زد و گفت: «بیا محمدحسین! کتاب ها و دفتر مشقت رسید.» بعد نفس راحتی کشید و با خود گفت: «خدا را شکر! از دستش راحت شدم».

محمدحسین تا آخر شب با کتاب هایش سرگرم بود. به راستی علی از دست او راحت شده بود، ولی پدر را کلافه کرده و صدای مادر را نیز درآورده بود: «می خواهی یک شبه ملا بشی محمدحسین؟ پاشو بیا بخواب».

محمدحسین با شنیدن صدای مادر، با نارضایتی کتاب هایش را برداشت و با خود آورد و بالای رختخوابش گذاشت. انگار دنیا را به او داده بودند؛ از شادی خواب به چشمانش نمی رفت. به فکر فردا بود. در آینه خیالش، مکتب ملا محمدعلی و خودش را می دید که در

جمع شاگردان، پای درس ملا نشسته است؛ طنین هجّی ملا را می شنید و سکوت بچه ها و گاه سروصدایشان را حس می کرد.

سرانجام، خواب در چشمان درشت و عسلی محمدحسین لانه کرد و شب، در خواب و خیال وی جاری شد.

دنبال گمشده

سحرگاه، محمدحسین از صدای نماز شب و اذان صبح پدر بیدار شد. وضو گرفت و با پدر به مسجد رفت. وقتی از مسجد بازگشت، دوباره کتاب هایش را گشود و به آنها نگریست. به راستی علاقه اش سیری ناپذیر بود. این کودک، در میان این کتاب ها، دنبال کدام گمشده بود؟ در لابه لای این سطرهای سیاه، چه حقیقتی را می جست؟ نگاه، زمزمه و تکرار و دوباره از نو ورق زدن، کار محمدحسین شده بود. پس از صبحانه، محمدحسین همراه برادر راهی مکتب شد. مکتب، خانه ملا محمدعلی بود. ملا، مردی بلندبالا بود با هیکل استخوانی، ریش بور و پرپشت و چهره ای که روز به روز پیرتر و تکیده تر می شد.

کم کم بچه ها همه آمدند و درِ مکتب بسته شد. ملا تک تک بچه ها را از زیر نظر گذراند، سپس درس را شروع کرد. سرفه امانش نمی داد، با این حال، چند بیتی از بوستان خواند:

نام نیک رفتگان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت یادگار

با بدان بد باش و با نیکان نکو

جای گل، گل باش و جای خار، خار

سپس به سراغ قرآن رفت و از الفبا شروع کرد؛ با همان روشی که خاص و رسم مکتب بود: روش هجّی... . صدای بچه ها در صدای ملا پیچید. نفس ملا به زور بالا می آمد و پشت سر هم سرفه می کرد. محمدحسین مبهوت حال و روز استاد شده بود و از دیگر سو با خود می اندیشید: «مکتب چند سال طول می کشد؟ کی تمام می شود؟»

پس از درس، این سؤال را از برادرش، علی پرسید. علی هم پاسخ این پرسش را نمی دانست. وقتی از پدر پرسید، پدر به وی اطمینان داد که این مدت به سرعت سپری می شود و گفت: «اگر خوب درس بخوانی، در طول یک سال می توانی قرآن و گلستان را بیاموزی».

محمدحسین روزهای بعد، با شوق و تلاش بیشتری به مکتب می رفت، ولی حال استاد روز به روز بدتر می شد و هنوز یک سال ونیم از آمدن محمدحسین به مکتب نگذشته بود که عمر استاد به سر آمد و مکتب تعطیل شد.

شما بیایید طلبگی

گرد پیری بر سر و صورت استاد تقی نشسته بود. دیگر حال و حوصله و توان سال های جوانی اش را نداشت. به تنهایی از پس کارهای مغازه برنمی آمد. بنابراین، از دو پسر کوچک خود انتظار کمک داشت. تا ملا محمدعلی زنده بود، پدر کاری به کارشان نداشت و آنها سرگرم درس بودند، ولی حالا که ملا از دنیا رفته و مکتب تعطیل شده بود، توقع داشت پسرانش کمک حالش شوند و عصای پیری اش باشند.

سرانجام، بچه ها پذیرفتند و از سر بی کاری به مغازه پدر رفتند و دو سال تمام آنجا کار کردند. در این دو سال همیشه حرف از ادامه

تحصیل بود. هر دو برادر می خواستند ادامه تحصیل دهند، ولی پدر می گفت: «فقط یکی از شما می تواند ادامه تحصیل دهد.» آنگاه میان دو برادر دعوا درمی گرفت. البته زدوخوردی در کار نبود، فقط بگوومگو بود و آخر سر، گریه و قهر و ساکت نشستن در گوشه ای از مغازه.

سرانجام پس از جروبحث های بسیار، محمدحسین کوتاه آمد. آن روز علی با شادی در مسجد حاضر شد تا پشت سر آقای حسین نژاد نماز بخواند و پس از نماز، از ایشان بخواهد که وی را درباره طلبگی راهنمایی کند. محمدحسین نیز به همراه علی آمده بود. پس از نماز، هر دو برادر نزد آقای سید مهدی رفتند. پس از آقا سید روح الله خاتمی، آقا سید مهدی، روحانی بزرگ شهر بود. علی و محمدحسین به وی سلام کردند و روبه رویش نشستند. آقا سید مهدی با محبت و مهربانی پاسخ سلامشان را داد و حرف هایشان را شنید و به گونه ای با آنها برخورد کرد که محمدحسین نیز توانست حرف دلش را بزند. او گفت: «آقا راستش منم می خوام بیام طلبه بشم، ولی آقامون نمی ذاره. می گه فقط یکی از ما می تونیم طلبه بشیم.» آقا سید مهدی لبخندی زد و پرسید: «چرا پسرم؟»

محمدحسین گفت: «آخه پدر ما دست تنها و پیر شده؛ باید یکی باشه که کمک کارش باشه.» آقا سید مهدی چند کلمه ای درباره احترام و کمک کردن و نیکی به پدر صحبت کرد و سپس پرسید: «شما ساعتِ چند می رید مغازه؟» علی گفت: «آقا ساعت ۸/۳۰ یا ۹.» سید مهدی گفت: «پسر مشکلی نیست، می تونید مدتی صبح ها تا

ساعت ۳۰/ ۸ بیایید درس، بعد هم خدا بزرگه، درست می شه. من خودم می رم با پدرتون صحبت می کنم».

آقا سید مهدی با این سخن، شادی دنیا را به این دو کودک هدیه داد. سپس برای پذیرش موقت در حوزه، با پرسش های ساده از آنها امتحان گرفت. سید مهدی از قرآن، احکام و شرعیات و گلستان و بوستان سعدی از دو برادر پرسش هایی کرد و سپس با خط زیبای خود متنی نوشت و دست دو برادر داد و گفت هر دو بخوانند. هر دو خواندند. به راستی هوش و استعداد هر دو بالا و ستودنی بود. آقای حسین نژاد آنها را به طلبگی پذیرفت و با شادی ای که در وجودش موج می زد، گفت: «شما برای طلبگی خیلی مناسب هستید. شما بیایید طلبگی!»

قدر این بچه ها را بدان!

شش ماه از طلبگی پنهانی دو برادر، علی و محمدحسین گذشته بود و پدر از این ماجرا خبر نداشت. فقط گاه از جروبحث های پسرانش تعجب می کرد. دعواهایشان نیز متفاوت شده بود. روز به روز مؤدب تر و باوقارتر می شدند. اگر گاهی بحثشان بالا می گرفت، دعوای زید و عمرو بود و استاد تقی به ذهنش فشار می آورد که این کلمه ها را کجا و از چه کسانی شنیده است. «ضرب زیدٌ عمرواً و ...، زیدٌ ضاربٌ».

دیگر استاد تقی حدس هایی زده بود. روزی با خود گفت: «این دو پدرصلواتی، صبح ها پس از نماز، به بهانه خواندن قرآن در مسجد، تا ساعت ۸ دیر می کنند و سپس به سرعت می آیند، صبحانه ای می خورند و سر کار می روند.» ازاین رو، فهمید که باید کاسه ای زیر

نیم کاسه باشد. آن روز در حالی که داشت پنبه ها را برای درست کردن تشکی آماده می کرد، پسرانش از راه رسیدند. کمی هم دیر کرده بودند. پدر سر برداشت و با تندی گفت: «هیچ معلوم است شما کجاها سیر می کنید؟» علی پیش دستی کرد و جلوتر از محمدحسین گفت: «چیزی نیست بابا! قرآن می خوانیم و گاهی هم دیر می شود.» با این سخن علی، استاد دیگر چیزی نگفت. او مهربان تر از این حرف ها بود. از آن گذشته، مطمئن بود که پسرانش در راه درستی قدم برمی دارند. بنابراین، سرگرم کارش شد. طولی نکشید که دوباره صدای دو برادر بلند شد: «ضُرِبَ زِیدٌ...، زیدٌ ضاربٌ!»

باز همان الفاظ و اسم های آشنایی بود که آرام و گاهی تند به گوش استاد تقی می رسید. دیگر به حدسی که

زده بود، مطمئن شد. حدسش درست بود. روزگاری از سر کنجکاوی جلو حجره ها و مَدْرس طلبه ها می ایستاد و می خواست سر از کارشان دربیاورد. همان روزها این کلمات را بارها شنیده بود. ناگهان برگشت و با اوقات تلخی گفت: «شماها که اصلاً دلتان اینجا نیست. بابا یکبارکی بروید مشغول طلبگی بشوید دیگه...!»

بچه ها حدس پدر را نادرست جلوه دادند، ولی پدر بر آنچه دریافته بود، پافشاری کرد و مطمئن بود که حدس وی درست است و بچه هایش بدون رضایت او به طلبگی مشغول شده اند. علی و محمدحسین وقتی باخبری پدر را از ادامه تحصیل خود دیدند، نگران شدند و بعدازظهر همان روز نزد حاج ملا محمد حائری و آقا سید روح الله خاتمی رفتند تا از آنها طلب حمایت و شفاعت کنند. استاد تقی آن دو بزرگوار را بسیار دوست داشت و آنها نیز به خوبی استاد را

می شـناختند. آنها با شوخی و خنده وارد مغازه اسـتاد تقی شدند و چنان دل او را به دست آوردند که استاد نتوانست با ادامه تحصیل علی و محمدحسین مخالفت کند.

یکی از آنها گفت: «اسـتاد تقی! قـدر این بچه ها را بـدان! عمر اینها را در این مغازه ات هدر نده! ماشاء الله آقازاده ها اسـتعداد بالایی دارند! چرا به طلبگی شان رضایت نمی دهی؟»

اسـتاد تقی تبسـمی کرد و گفت: «نقل این حرف ها نیست آقا! من بچه هامو بهتر می شـناسم. من مخالفتی ندارم. فقط با شـرایطی می پذیرم؛ اولاً یکی شان برود، دوماً با رفتنشان کار من لنگ نشود. اگر این دو شرط منو قبول کنند، من حرفی ندارم».

آقای خاتمی نزدیک آمد. دسـتش را روی شانه اسـتاد تقی گذاشت و گفت: «خواهش می کنم اسـتاد تقی! شـما باید به هر دو اجازه بدهید مشـغول طلبگی بشوند. ما هم تضـمین می کنیم نصف روز در خدمت شما باشند.» استاد تقی دیگر چیزی نگفت و پس از آن، بعـدازظهرها مغازه پر از زیـد و عمرو و ضـرب بود. دو برادر با خیال راحت درس هایشان را با همـدیگر مباحثه می کردند تا از دیگر طلبه ها عقب نمانند.

استاد تقی، یک سال بعد، پسرانش را با طیب خاطر به طلبگی فرستاد تا تمام وقت در حوزه به تحصیل بپردازند.

طلبه فقط برادران بهجتی

حـاج ملا محمـد حائری، مجتهـد بود. در نجف در محضـر آخونـد خراسانی شاگردی کرده بود. او همه ویژگی های یک روحانی را داشت. وی فردی منظم و خوش اخلاق بود، خطی خوش داشت و از

همه مهم تر، نماز جماعت صبح به همت او در اردکان بنا شده بود. وی یک ربع مانده به طلوع آفتاب، نماز جماعت می خواند و پس از نماز، درس های حوزوی اش را شروع می کرد.

اخلاق خوش، چهره زیبا و قامت رعنای او و عطر خوش که همیشه از لباس هایش به مشام می رسید، همه را به او جذب می کرد. محمدحسین بارها این زیبایی و خوبی استاد را برای خانواده اش تعریف کرده و گفته بود: «من به استادم عشق می ورزم.» البته این علاقه متقابل بود. استاد نیز بارها از علاقه خود به برادران بهجتی سخن به میان آورده و گفته بود: «من بین این همه طلبه ای که دارم، فقط دو نفر را به طلبگی قبول دارم و آن هم اخوان بهجتی هستند».

سخن استاد بی دلیل نبود. این دو برادر وقت و بی وقت، شب و روز، روزهای تعطیل و غیرتعطیل، پابه پای هم درس می خواندند، مباحثه می کردند و تمرین می نوشتند. همین شور و شوق این دو برادر، توجه خاص ملا را جلب کرده بود.

روزی از روزها وقتی ملا ـ نماز صبح را خواند، از جا برخاست و مثل همیشه به عقب برگشت و با طلبه ها سلام و احوالپرسی کرد، ولی هرچه نگاه کرد، محمدحسین را ندید. علی را صدا زد و با تندی پرسید: «محمدعلی! پس اخوی کو؟ چرا نیامده؟» محمدعلی با ناراحتی از بیماری سرخک برادر خبر داد و گفت: «محمدحسین تب و لرز شدیدی داشت، نتوانست بیاید.» استاد با ناراحتی سرش را تکان داد و درس را شروع کرد. وقتی درس تمام شد، استاد، علی را صدا کرد و از وی خواست تا به همراه او به عیادت محمدحسین برود.

محمدحسین همین که صدای استاد را شنید، از بستر بیماری برخاست. چشمانش از شوق، خیس اشک شده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد استاد به دیدن وی بیاید. نمی دانست چگونه شادی و سپاس خود را ابراز کند. فقط اشک می ریخت. استاد بالای سر محمدحسین آمد و با مهربانی دست به پیشانی او گذاشت و پرسید: «چطوری نوردیده ام؟ نگفته بودی می خواهی مریض بشی؟» سپس خندید و موهای محمدحسین را نوازش کرد. لبخندی روی لب های محمدحسین نشست. استاد او را دلداری داد و گفت: «هیچ نگران نباش، ان شاءالله به زودی خوب می شوی! همین امروز علی مراد را می فرستم بیاد تو را ببره دکتر. هیچ نگران نباش پسرم، خدا بزرگه، به زودی خوب می شی و می آیی مدرسه!» استاد که رفت، طولی نکشید که علی مراد با الاغش آمد. مرکب رهوار استاد نیز همین الاغ بود. علی مراد با کمک خانواده محمدحسین، او را سوار الاغ کرد و با خود به دکتر برد. پس از آن روز، علی مراد سه چهار بار دیگر آمد و محمدحسین را به دکتر برد. آقا ملامحمد به او سفارش کرده بود تا وقتی محمدحسین خوب خوب نشده است، روزی یک بار او را به دکتر ببرد و به خانه شان بازگرداند.

استاد دوست داشتنی

روزها از پی هم می گذشت و محمدحسین بزرگ می شد. وی درس های حوزوی را به خوبی فرامی گرفت و با نبوغ و هوش سرشاری که از خود نشان می داد، روز به روز نزد استادانش عزیزتر می شد. وی ضمن پیشرفت در درس های حوزه که همه به زبان عربی

قـدیم بود و یـادگیری شـان سـخت تر، در زمینه فراگیری ادبیات فارسـی نیز می کوشـید. او برای یادگیری ادبیات فارسـی، نزد اسـتاد محبوبی، برادرزاده آقا ملا محمد حائری می رفت.

اسـتاد محبوبی، عالمی بزرگ و جزو سه نفری بود که در نخستین دوره دکترای تاریـخ پـذیرفته شـده بودنـد. او از شخصـیت های نام آشـنای یزد بود که لحظه ای عمرش را به هـدر نـداد و همواره در حـال پژوهش و مطالعه بود. اگر کسـی به دیـدار وی می رفت، می گفت: «عزیزانی که به دیـدن من می آییـد، قـدمتان سرِ چشم، ولی بدانیـد تنها دیـدی که بازدید ندارد، دیدار من است.» وی ارادت عجیبی به عمویش، آقا ملا محمد داشت. در یکی از روزهای سـرد پاییز، درِ خانه استاد محبوبی به صدا درآمد. استاد دست از مطالعه کشـید و پشت در رفت و پرسـید: «کیه، بفرماییـد!» صـدای آشـنای دو برادر نوجوان از پشت در به گوش رسـید: «اجـازه می فرمـایید استاد؟ ما هستیم، اخوان بهجتی».

اسـتاد در را گشود و دو جوان در چـارچوب در ظاهر شدنـد. اسـتاد لبخنـدی زد و با گرمی و صـمیمیت، شاگردان خود را در آغوش گرفت و گفت: «بفرمایید، خوش آمدید! علی آقا، آقا محمدحسـین بهجتی، به به صـفا آوردید!» برادران بهجتی با ادب و خجالتی که در گفتار و حرکاتشان دیده می شد، وارد خانه شدند و تا نشسـتند، علی نامه حاج آقا ملامحمد حائری را از جیب پالتویش درآورد و تقدیم استاد کرد و گفت: «بفرمایید استاد! آقا این نامه را برای شما نوشته اند».

اسـتاد محبوبی نامه را گرفت و بوسـید. سـپس با شوقی که در چشـمانش موج می زد، نامه را گشود. ملا محمد حائری در نامه نوشـته بود: «... این دو نور چشم من، آشیخ علی و آشیخ محمد

بهجتی را [باید] ببری و در بیمارستان های خوب تهران، چشمانشان را معالجه کنند و دماغشان را جراحی نمایند...».

استاد حسین پس از خواندن نامه با ناراحتی به چهره دو برادر نگریست. بیماری تراخم به خوبی در چشمان دو برادر دیده می شد. کمی جلوتر آمد و از نزدیک به آنها نگاه کرد. سپس با دلسوزی پرسید: «انحراف بینی هم دارید؟ از کی این جوری شدید بچه ها؟»

علی و محمدحسین سرگذشت بیماری شان را برای استاد تعریف کردند و استاد با دل جویی از آنها، همه کارهای خود را کنار گذاشت تا به درمان آنها رسیدگی کند. شخصی که لحظه ای از مطالعه غافل نبود و وقتش را جز به پژوهش نمی گذراند، یک هفته تمام از دو طلبه و شاگرد قدیمی، پرستاری کرد.

تابستان غم

رابطه میان آقا ملا محمد حائری و برادران بهجتی، رابطه ای عمیق بود؛ چیزی شبیه رابطه پدر و فرزندی و بلکه بالاتر از آن. آقا به این دو برادر بیشتر از دیگر شاگردانش توجه و لطف داشت و محبتش را به آنها آشکارا ابراز می کرد. محمدحسین، دلیل این توجه و محبت را علاقه خود و برادرش به علوم حوزوی و اخلاص در طلبگی می دانست. آن عالم بزرگوار به کسانی علاقه مند بود که همه چیزشان را وقف طلبگی کرده بودند. ازاین رو، حتی پس از رفتن این دو برادر به قم، شیخ آنها را فراموش نکرد. آنها نیز استاد خود را از یاد نبردند و همیشه برای وی نامه می فرستادند و استاد پاسخ آنها را می داد.

ملا محمد حائری اصرار داشت دو برادر هرازگاهی شرح حال خودشان را برای او بنویسند و شرح دهند که در قم به چه کارهایی

مشغول هستند. تابستان ها هم که دو برادر به اردکان بازمی گشتند، بیشتر وقتشان با استاد سپری می شد.

تابستان سال ۱۳۳۹، برای دو برادر، تابستانی به یادماندنی بود. آنها خدمت استاد رسیدند و استاد مانند همیشه به احترام آنها از جا برخاست، آنها را در آغوش گرفت و دست نوازش بر سرشان کشید. برادرها نیز به رسم ادب و احترام، دست استاد را بوسیدند و روبه رویش زانوی ادب زدند. استاد لحظه ای نگاه پر از مهرش را به چهره دو برادر دوخت، سپس اشک از دیدگانش سرازیر شد. بغضی که در صدای استاد موج می زد، دل برادرها را لرزاند. استاد گفت: «فرزندانم! سال دیگر، تابستان دیگر که بیاید، دیگر من نیستم!»

برادرها به استاد دلداری دادند و از آن همه لطف و محبت استاد به خود سپاسگزاری کردند، ولی استاد دوباره سخنش را تکرار کرد. تابستان که به پایان رسید، برادرها برای خداحافظی نزد استاد رفتند. آن بزرگوار دست در گردن شاگردان خود حلقه کرد و با گریه گفت: «بگذارید من با شما وداع کنم. تابستان آینده که می آیید، دیگر من نیستم.» هر دو برادر از شنیدن این حرف استاد ناراحت شدند و با چشمانی اشک بار با استاد خداحافظی کردند.

روزها گذشت، ماه ها سپری شد و سرانجام تابستان فرارسید. همین که دو برادر خواستند رهسپار اردکان شوند، خبر غم بار رحلت استاد به گوششان رسید و آنها را در غمی بزرگ فروبرد.

دو یادگار ارزشمند

استاد تقی بیمار بود. تب شدیـدی داشت. آه و ناله می کرد و چیزهایی با خودش می گفت. محمدحسین دست پدر را در دستانش گرفت و بوسید. سپس از پـدر اجازه خواست برای امتحان «مُغنی» برود. پـدر پیر برای پسرش دعا و آرزوی سلامت کرد، سپس با دست و پایی لرزان، چند قدمی وی را بدرقه کرد. هوای خردادماه اردکان بوی تابستان می داد؛ داغ و آزاردهنده بود.

محمدحسین با عجله خودش را به مـدرسه رسانـد. سر جلسه امتحان نیز به فکر پـدر بود، ولی هیـچ گاه فکر نمی کرد امروز، آخرین روز زنـدگی پـدر باشـد. وقتی امتحـان به پایان رسید، با عجله خود را به خانه رسانـد. در خانه را که باز کرد، با دیـدن پـدر در کنار حوض، خوش حال شـد و گفت: «سلام، حالتان خوبه بابا؟» پدر لبخندی زد، سپس لباس هایش را درآورد و داخل آب رفت. لباس هایش را داخل حوض شست، غسل کرد و سرحال بیرون آمـد. مادر درحالی که داد و بیـداد می کرد، با حوله ای خودش را به پدر رساند و گفت: «تو با این تب و دردت، چرا می ری تو آب آقا! نمی گی ضرر داره؟» پیرمرد نگاه مهربانی به همسرش کرد و گفت: «من عادتم اینه!» بعـد با حوله بـدنش را خشک کرد، لباس های تمیزش را پوشید و راهی مسجد جامع شـد. هنوز چند قدمی از خانه دور نشـده بود که رمقی برای راه رفتن در خود ندیـد. ازاین رو، به مسجد محله رفت و نمـاز ظهر و عصرش را همان جا خوانـد و به سرعت به خانه بازگشت.

محمدحسین بـا این خیال که حال پـدر بهتر است، آرام شـده بود، ولی پـدر رو به قبله دراز کشید و گفت: «برویـد برادرهایم را خبر کنید! من رفتنی هستم. آقا محمدحسین، برو به علی آقا هم بگو بیاد!»

محمدحسین هنوز کم سن و سال تر از آن بود که معنای این رفتار و سخنان پدر را بفهمد. او حرف های پدر را به شوخی گرفت. با این حال، به دنبال برادر و عموهای خود رفت. وقتی همه آمدند، صدای گریه در خانه پیچید. روح پدر به آسمان ها پر کشیده بود. عمو تعریف می کرد: استاد تقی هنگام جان دادن سه بار گفت مرا از جا بلند کنید. هر بار که بلندش می کردیم، می گفت: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین!»

پدر با کوله باری از نیکی و خوبی از دنیا رفت؛ همه آن خوبی ها یک سو و آن دو جواهر ارزشمند و قیمتی از سوی دیگر. این عقیده ای بود که آیت الله سید روح الله خاتمی در ختم پدر به آن اشاره کرد. از آن پس، این سخن در اردکان پیچید و برادران بهجتی را سر زبان ها انداخت.

حکایت آن شعر

توجه و لطف سید روح الله خاتمی به برادران بهجتی، پس از فوت پدرشان بیشتر شد. ایشان همه طلبه ها را مانند بچه های خود می دانست، ولی رفتارش با برادران بهجتی به گونه ای دیگر بود. آیت الله خاتمی افزون بر بحث شرح شمسیه که هر روز برای دو برادر برگزار می شد، چهارشنبه ها نیز با شرح یک قصیده عربی، ذوق شعری محمدحسین را پرورش می داد.

عصر چهارشنبه آن روز اتفاق جالبی افتاد. استاد که شرح قصیده «بُرده» را تمام کرده بود، نگاه مهربانش با نگاه آقا محمدحسین گره خورد و از وی پرسید:

«ها! چیه آقا میرزا محمدحسین؟»

تکه کاغذی در دست محمدحسین می لرزید و صورتش سرخ شده بود. نگاه سنگین طلبه ها آزارش می داد. اگر پافشاری آقا نبود، شاید برای همیشه از تشویق های راهگشای استاد محروم می شد. استاد گفت: «بخوان آقای بهجتی! چیزی نوشته ای؟»

محمدحسین کمی جابه جا شد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «چیزی نیست آقا! قطعه شعری است که اگر اجازه دهید، می خوانم».

نگاه و لبخند سید، آثار خجالت را از چهره محمدحسین زدود و شاعر نوجوان برای نخستین بار، در مجلس درس استاد لب به شعرخوانی گشود:

تو را من دوست می دارم که می فهمی محبت را

به جا می آوری شرط صفا و انس و الفت را

شعر که به پایان رسید، تشویق های استاد شروع شد. شادی همه وجود محمدحسین را فراگرفت. انتظار نداشت شعرش این همه مورد استقبال آقا قرار بگیرد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. وقتی جلسه درس به پایان رسید، محمدحسین این جمله استاد را با خود تکرار کرد: «... من اگر ده ساعت بنشینم، نمی توانم این شعری را که شما گفتید، بگویم».

آن روز به یادماندنی

در یکی از روزهای داغ تابستان، سروصدای طلبه ها، سکوت مدرسه را بر هم زد. محمدحسین سر از حجره بیرون آورد و پرسید: «چه خبر است بچه ها؟» طلبه ای که با شتاب از روبه روی حجره

محمدحسین رد می شد، لحظه ای برگشت و آهسته گفت: «آیت الله خالصی زاده آمده، طلبه جوانی نیز با اوست که می گویند خیلی طلبه فاضلی است».

آیت الله خالصی زاده مشهورتر از آن بود که محمدحسین او را نشناسد. سخنرانی های آتشین او علیه شاه، اسمش را سر زبان ها انداخته بود. آنچه محمدحسین را بیشتر کنجکاو کرد، طلبه فاضلی بود که همراه آقای خالصی زاده آمده بود. ازاین رو، خودش را به جمع طلاب استقبال کننده از آقای خالصی زاده رساند. مدیر مدرسه، شیخ کاظم ملک افضلی که به استقبال آنها آمده بود، گفت: «خیر مقدم آقا! بفرمایید بالا، در حجره خدمتتان باشیم!»

آقای خالصی زاده لبخندی زد و گفت: «اینجا ایران است، چرا عربی صحبت می کنید؟» شیخ کاظم خندید و دوباره گفت: «خوش آمدید آقا، قدمتان روی چشم!»

آیت الله خالصی زاده به طلبه جوان همراهش اشاره کرد و گفت: «من و آقای گیوه چی آمدیم حاج آقا ملا محمد حائری را ببینیم، ولی منزلشان را بلد نیستیم؛ اگر راهنمایی بفرمایید، ممنون می شویم.» آقای ملک افضلی به راه افتاد و گفت: «روی چشم آقا، بفرمایید!» طلبه ها نیز به احترام آیت الله خالصی زاده و به شوق دیدار با آیت الله حائری، در پی ایشان به راه افتادند. در طول راه، محمدحسین سر صحبت را با طلبه جوان یزدی باز کرد و از وضعیت درسی یزدی ها پرسید. آقای گیوه چی که بعدها به آقای مصباح معروف شد، طلبه خوب و پرهیزکاری به نظر می رسید. متین و عالمانه حرف می زد و معلوم بود درس های حوزه را به خوبی و با جدیت فرامی گیرد.

وقتی به خانه کوچک آقا ملا رسیدند، آقا ملا به همراه آیت الله خاتمی به استقبال آمدند. شور و شوق عجیبی برپاشد. آقا همه را به اتاق کوچک خود دعوت کرد. اتاق پر شد و خیلی از طلبه ها، از جمله محمدحسین بیرون ایستادند. آقا ملا، آقای خالصی زاده و گیوه چی را بالای اتاق نشاند و دستور داد از همه پذیرایی شود.

صدای گرم و بلند آقای خالصی زاده تا بیرون می آمد که می گفت: «ماشاء الله! چه حوزه گرم و پرشوری دارید. ما وقتی وارد شدیم، به ما گفتند خیر مقدم. می خواستم ببینم از طلبه های شما کسی هست که این جمله را برای ما تجزیه و ترکیب کند؟»

صدای آقای خاتمی به گوش رسید که می گفت: «همه طلبه های ما، درس خوان و زحمتکش هستند. من الان کوچک ترین آنها را صدا می کنم تا خدمتتان برسد و شما از ایشان سؤال کنید.» سپس صدا زد: «آقای بهجتی، آقا محمدحسین! تشریف بیاورید داخل!»

دل محمدحسین لرزید. نبودن جا بهترین بهانه بود. گفت: «حاج آقا! جا نیست، من کجا بیام؟»

آیت الله خاتمی گفت: «شما بیا، ما یک جایی برایت جور می کنیم!»

دیگر چاره ای نبود. محمدحسین بلند شد. داخل اتاق رفت و با هر زحمتی بود، کنار آقای خالصی زاده نشست. آقای خالصی زاده با لبخندی که روی لب هایش بود، به طرف محمدحسین چرخید و سؤالش را تکرار کرد. محمدحسین به راحتی پاسخ داد، به گونه ای که با همان پاسخ اولش، آقای خالصی زاده را قانع کرد و همه برای مدتی ساکت شدند. پس از دقایقی، دوباره آقای خالصی زاده خطاب به

جمع گفت: «خب، آقایان! من سؤال دیگری می پرسم، هر که می تواند، جواب دهد.» او گفت: «اَشَدُّ بِالغَدّ و لا مقارنه ضد».

آقای خالصی زاده از محمدحسین نیز خواست که این حدیث را تجزیه و ترکیب کند. محمدحسین معنای «غدّ» را نمی دانست. آیت الله خاتمی اشاره ای ادبی به موضوع کرد و گفت: آقای بهجتی! این تقریباً شبیه گفته حافظ است که می فرماید: «روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم.» محمدحسین احساس کرد کارش سخت تر شده است. چون معنای «غدّ» را نمی دانست، نمی توانست کاری از پیش ببرد. سکوت تلخی بر مجلس حاکم شده بود که آقا ملا محمد پادرمیانی کرد و گفت: «غدّ به معنای کمربند چرم است.» با این راهنمایی، محمدحسین به گونه ای حدیث را تجزیه و ترکیب کرد که همه پسندیدند. به این ترتیب، بحث طولانی شد و نتیجه جلسه، عمیق شدن رابطه آقای گیوه چی با محمدحسین و محکم شدن رشته دوستی شان بود که تا آخر عمر وی نیز ادامه یافت.

در پی دریا

روزهای خوش کودکی و نوجوانی محمدحسین در شهر اردکان سپری شد. طلبه نوجوان اردکانی، دروس مقدمات حوزه را در زادگاه خود به پایان برد و اکنون، در پی دریایی از دانش بود تا عطش خود را برای دانستنِ بیشتر، فرونشاند. افزون بر این، او شاعری حساس بود و هر اتفاق ساده ای می توانست احساسات شاعرانه او را برانگیزد. دل کندن از زادگاهش، اردکان، از مواردی بود که روح شاعر را

می آزرد. وی گاه برای زادگاهش دلتنگ می شد و گاه دوری از مولایش را بهانه غزلی شورانگیز قرار می داد و می سرود:

باز آ که روز من ز فراق تو در شب است

جانم به انتظار قدوم تو در لب است

تا مهر روی خویشتن نهفتی ز چشم من

بر آسمان چهره ام از اشک کوکب است

یزد و «مدرسه مصلّی»، شور محمدحسین شاعر را برانگیخت. محمدحسین فارغ از دنیای اطراف خود، بیشتر از هرکس و هرچیز، با کتاب های خود انس گرفت. وی پس از تکمیل ادبیات عرب، به یادگیری فقه روی آورد و در این میان، از مطالعه متون کهن فارسی نیز غافل نمی شد. غزلیات و خمسه نظامی گنجوی را خواند. مثنوی مولوی و غزلیات شورانگیز شمس تبریزی را مطالعه کرد و از گلستان و بوستان سعدی خوشه ها چید. حال دیگر هر نفس او، خود، شعری بود که دوستان را به تأمل و تحسین وامی داشت.

خداوندا دلم کن آتش آلود

سرم مست است و جانِ من غم اندود

بنه صد شعله بر شمع زبانم

نشان امواج آتش بر روانم

که تا شوری بود در شعر پاکم

بسوزد دل ز شعر سوزناکم

چو در گفتار باشد آتش مهر

کند تأثیر در سنگ سیه چهر

محمدحسین روز به روز پیشرفت می کرد و همراهی برادرش، علی، دوست عزیزش، علی الهی فرد و یار همراهش، شیخ علی سبحان که صدای زیبایی داشت نیز بر موفقیت های علمی ـ ادبی او تأثیر گذاشت.

محمدحسین بعدها با محمدتقی مصباح یزدی بیشتر مأنوس شد. گفتار و رفتار فلسفی او، کمک خوبی برای رشد جهان بینی فرهنگی ـ ادبی محمدحسین بود. آن دو ساعت ها درباره مسائل گوناگون حکمت و فلسفه با هم صحبت می کردند. نتیجه این تعاملات فکری و فلسفی، عمیق تر شدن پیوند عاطفی میان آن دو بود. هر دو احساس می کردند که می توانند برای یکدیگر همدل و هم صحبت خوبی باشند. ازاین رو، در روز عید غدیر دست در دست هم گذاشتند و صیغه «عقد اخوت» خواندند. آنها پس از عقد اخوت نوشتند که همه حقوق برادری را به یکدیگر می بخشند، مگر دعا و شفاعت را و آن روز چه روز باشکوهی بود! محمدحسین این عهدنامه را تا آ خر عمرش نگه داشت.

بهشت وصف ناپذیر

روزهای زندگی در یزد نیز به آخر رسید. محمدحسین غیر از آقای مصباح، دوستان خوب دیگری نیز پیدا کرد، از جمله ناصر اعمی. وی روزنامه نگار و صاحب امتیاز روزنامه ای در یزد و مشوق خوبی برای محمدحسین بود. آنها گاه به دیدار هم می رفتند و شعرهایشان را برای هم می خواندند. شعرهای محمدحسین با شعرهای ناصر تفاوت داشت. شعر ناصر در حال و هوای طلبگی نبود، بلکه بیشتر درباره مسائل سیاسی و اجتماعی بود:

گر دهد خباز، نان و گر دهد قصاب، گوشت

نیست سالم تر مرا چیزی ز نان و آبِ گوشت

با مقاماتی که می باشد پلو را نزد خلق

نیست لذت در پلو، گر نیست روی قاب گوشت

گفتمش در خواب می دیدم تو را، خندید و گفت

چون رود در خواب گربه، بیند اندر خواب گوشت

آخرِ آن ماه می گشتند اول مجتهد

هفته ای یک بار می خوردند اگر طلاب گوشت

دوست دیگر محمدحسین، آقا شیخ غلامرضا خراسانی، نماد صفا، زهد، پاکی و سادگی بود. آقای شیخ محمود فرساد که شعرهای خوبی می خواند، آقای سید علی محمد کازرونی، آقا شیخ محمود علومی و محمدحسین علومی نیز از دیگر دوستان محمدحسین بودند که در یزد با آنان آشنا شده بود.

سرانجام، محمدحسین به زادگاه خود بازگشت و به خدمت استادش، آقا ملا محمد حائری رسید. استادش مثل همیشه او را مورد لطف و محبت خویش قرار داد و گفت: «آقا میرزا محمدحسین! من دیگر حیفم می آید شما خارج از قم باشید. وقت آن است که به قم بروید».

سپس نامه ای خطاب به آیت الله موسوی بفرویی، مُقسِّم شهریه آیت الله حجت نوشت و دو برادر را به او معرفی کرد. حوزه علمیه قم، دنیای دیگری بود. طلبه های درس خوان و باتقوا، در قم دوباره متولد می شدند. وقتی محمدحسین وارد حریم قدسی حرم بی بی فاطمه معصومه(س)

شـد، حـال و هوایی معنوی همراه بـا آرامش پیـدا کرد. نسـیم ملایم شـبانگاهی که شب بوها را به جنبش وامی داشت، بوی بهشت را همراه خود می آورد. رفته رفته حرم خلوت شد و طلبه ها دسته دسـته به حجره ها و خانه های خود بازگشتند. محمدحسین نیز با دلی آرام و حسـی خوشاینـد، فاصـله چنـد قدمی حرم تا مدرسه خان را طی کرد و شادمان و راضـی به جمع دوسـتان تازه اش پیوست. آقا سید مرتضـی تاج لنگرودی، برادر مجتهد شـبستری، محمد خسـروشاهی و حسن خسـروشاهی، شیخ محسن حبیبی و آقای سجادی، از جمله هم نشـینان جدیـدش بودنـد. شور و شوق و سـروصدای طلبه هـا، زمزمه هـا، مناجـات هـا و مبـاحثه های علمی آنان، از مدرسـه قدیمی خان، بهشتی وصف ناپذیر ساخته بود.

ما وقت گرفتاری به آنجا می رویم

دو سه ماهی از سال تحصـیلی می گـذشت که فقر و نیاز، چهره حقیقی خود را به برادران بهجتی نشان داد. ماهی پنـج تومان شـهریه، نمی تـوانست نیازهـای اولیه یـک طلبه را تـأمین کنـد. روزهـا از پی هم می گـذشت و زنـدگی در قم، روز به روز برای این دو برادر سخت تر می شـد. گاهی به یاد حرف های دوسـتان یزدی خود می افتادنـد که دلسوزانه آنها را از آمـدن به قم نهی کرده بودند. گاه نیز چهره ناراضـی اسـتاد بزرگوارشان، آقا سـید روح الله خاتمی را به یاد می آوردند که گفته بود: «عزیزان من! رفتن به قم هنوز برای شما ها زود است. نروید قم، به موقعش می روید».

آنهـا بیراه نگفته بودنـد. زنـدگی در قم آسـان نبود. تنهـا چیزی که در این میـان مـایه قوّت قلبشـان بود، اجـازه و تشویق آقا ملامحمد حائری

بود. اگر آمدن آنها به قم، به صلاحشان نبود، آقا ملا محمد هیچ گاه به آنها اجازه آمدن نمی داد. همین حرف ها، برای مدتی دو برادر را آرام و امیدوار می کرد، ولی چند روز بعد دوباره نیازهای ضروری، آنها را درگیر می کرد. سرانجام تصمیم گرفتند برای حل مشکلاتشان، تعدادی از کتاب هایشان را بفروشند. کدام کتاب ارزش فروش داشت، کدام کتاب مورد نیازشان نبود؟ کتاب ها را پایین ریختند و یکی یکی بررسی کردند. همه کتاب هایشان درسی بود، به جز کتاب کهنه و قدیمی معراج السعاده که نیاز چندانی به آن نداشتند و هرکدام، یکی دو بار آن را خوانده بودند. بنابراین، معراج السعاده را برداشتند و به سوی کتاب فروشی ها به راه افتادند. هر فروشنده ای که چشمش به کتاب می افتاد، ابروهایش را بالا می انداخت و می گفت: «خیلی کهنه است؛ مردم این را رایگان هم از ما نمی خرند!»

علی، خسته و ناامید شده بود و می خواست به حجره برگردد، ولی محمدحسین مصمم تر از این حرف ها بود. دست برادر بزرگش را گرفت و گفت: «داداش! کتاب فروشی شمسی، آدم خوب و باانصافیه؛ شاید به قیمت خوبی از ما خرید! برویم پیش او!»

دو برادر حرم را دور زدند و با عبور از کوچه پس کوچه ها، خودشان را به «مسجد نو» رساندند. کتاب فروشی، میان مسجد نو و دارالشفا قرار داشت. برادرها داخل مغازه شدند و سلام کردند. پیرمرد به چهره برادرها نگاهی کرد و با لبخند گفت: «سلام، بفرمایید آقا، در خدمتیم!»

محمدحسین کتاب را از دست علی گرفت، روی پیشخوان گذاشت و گفت: «حاج آقا! ما می خواهیم این کتاب را بفروشیم.» پیرمرد کتاب کهنه و پاره معراج السعاده را گرفت و به دقت نگاه کرد.

سپس دلسوزانه به برادرها نگریست و گفت: «والّا بعید می دونم کسی این را از ما بخره، ولی من این را از شما به قیمت دو تومان می خرم.» دو برادر با تعجب به همدیگر نگاه کردند و گفتند: «فقط دو تومان؟»

علی کتاب را از پیرمرد گرفت و درحالی که از مغازه بیرون می آمد، گفت: «دو تومان دردی از ما دوا نمی کند. کتاب هم کتاب اخلاقیه، حیفه مفت از دست بدیم!» به این ترتیب، دو برادر، غمگین و ناامید به مدرسه برگشتند.

غروب از راه رسیده بود. طلبه ها یکی یکی برای وضو، از حجره ها بیرون می آمدند و دور حوض آب حلقه می زدند. یکی از طلبه ها تا دو برادر اردکانی را دید، نم آبی صورتش را گرفت و گفت: «جناب بهجتی! ما هروقت گرفتاری داریم، به مسجد صاحب الزمان مشرّف می شویم، شما چطور؟»

دو برادر، برای نخستین بار بود که اسم مسجد صاحب الزمان را می شنیدند. آن روزها جمکران هنوز آن قدر شناخته شده نبود. برادرها آدرس مسجد را گرفتند و قرار گذاشتند فردا اول صبح به طرف مسجد مقدس صاحب الزمان به راه بیفتند.

مسجد صاحب الزمان با شهر فاصله داشت. دو برادر وقتی به مسجد رسیدند، خیلی خسته و تشنه بودند. مسجد کهنه و کوچکی بود و حوض آبی جلوی آن قرار داشت. برادرها وضو گرفتند و با دلی شکسته داخل مسجد شدند. سپس هرکدام گوشه ای از مسجد ایستادند و مشغول نماز صبح شدند. اشک از چشمان محمدحسین سرازیر بود. وقتی نمازش را تمام کرد، با صدای بلند و با لهجه یزدی همه دردهایش را به آقا گفت: «آقا جان! ما در قم غریب هستیم؛

کسی را نداریم. ما با هزاران امید به قم آمده ایم، کاری کنید که ما مجبور نشویم برگردیم.» علی هم نمازش را خواند و درد دلش را به آقا گفت و هر دو از مسجد بیرون آمدند و دوباره پیاده راه قم را در پیش گرفتند.

وقتی دو برادر به مدرسه رسیدند، آقا سید حسین، خادم مدرسه، با شادی به استقبال آنها آمد و گفت: «شما کجا هستید؟ الان نامه رسان آمده بود و با شما دو برادر کار داشت.» علی پرسید: «چه کاری آقا سیدحسین؟» سیدحسین گفت: «نامه سفارشی داشت. هر کاری کردم به من نداد. گفت باید به خودشان بدهم و امضا بگیرم.» سیدحسین و برادران بهجتی داشتند با هم صحبت می کردند که پستچی دوباره آمد. سید حسین با خوش حالی برادرها را به پستچی معرفی کرد و گفت: «بفرما، این هم برادران بهجتی. حالا نامه را می دهی یا نه؟»

پستچی نامه را همراه دفتر کوچکی از کیفش درآورد و رو به محمدحسین گفت: «اینجا را امضا کنید تا نامه را به شما بدهم.» محمدحسین دفتر را امضا کرد و نامه را گرفت. نامه بوی مهربانی می داد. هر دو برادر تا اسم آقا ملا را روی پاکت دیدند، اشک در چشمانشان حلقه زد. محمدحسین نامه را بوسید و گفت: «آقا سید حسین! این مرد برای ما از پدر هم مهربان تر است».

سپس نامه را به برادر بزرگ تر داد و هر دو برای خواندن نامه به داخل حجره رفتند. دل تو دلشان نبود. وقتی پاکت نامه را باز کردند و چشمشان به دست خط استاد افتاد، هر دو از شادی گریستند. نامه پر بود از محبت و مهربانی. وقتی نامه را خواندند، تازه متوجه شدند

که یک اسکناس صد تومانی نیز داخل پاکت بوده است. علی با تعجب گفت: «محمدحسین! صد تومان!» محمدحسین با خوش حالی گفت: «داداش! بیست برابر شهریه خودمان! به خدا این عنایت مولاـ صاحب الزمان است!» علی گفت: «راست می گی برادر، خدا دعای ما را مستجاب کرد».

آقا ملا محمد با این کار، برای مدت ها خیال دو برادر را از بابت خرج و مخارج غربت راحت کرد. آنها نیز با خود عهد بستند هر ماه، دو بار به زیارت مسجد جمکران بروند و به مولای خود عرض ارادت کنند.

در محضر بزرگان

از روزی که آیت الله بفرویی به مدرسه خان آمد و به سفارش آقا ملا آخوند حائری، از دو برادر اردکانی دلجویی کرد و به آنها گشایش و راحتی را بشارت داد، برادران بهجتی باانگیزه تر از پیش در کلاس های درس حاضر می شدند. آرزوی آنها این بود که هرچه زودتر به مدرسه حجتیه راه یابند و از محضر بزرگان و استادان آن مدرسه معروف و موفق وقت، بهره مند شوند. تنها مشکلی که سر راهشان بود، کمی سنشان بود و هیچ کس حق نداشت قانون فولادین آقای حجت را نادیده بگیرد. بنابراین، برادرها مجبور شدند یکی دو سال دیگر صبر کنند.

ورود این دو برادر به مدرسه حجتیه با فوت آیت الله حجت هم زمان شد. محمدحسین مُخمّسی در رحلت ایشان سرود که سر زبان ها افتاد. همچنین، آیت الله شیخ جعفر سبحانی، از طلبه های جوان و از نزدیکان آیت الله حجت، از وی برای سرودن این شعر قدردانی

کرد. همین شعر موجب آشنایی و دوستی آیت الله سبحانی با محمدحسین شد. محمدحسین بعدها فهمید خدا چه نعمت بزرگی را سر راه وی قرار داده است؛ زیرا روز به روز بیشتر به عظمت علمی و تقوای استاد پی می برد.

در یکی از دیدارها، آقا شیخ جعفر از وضعیت درس و بحث محمدحسین، هم مباحثه ای ها و گذشته اش پرسید و محمدحسین صادقانه به همه پرسش های استاد پاسخ داد. استاد وقتی دریافت هم مباحثه ای محمدحسین، برادر و پسرعمویش هستند، به او گفت خیلی مؤدبانه عذر آنها را بخواهد و از آن دو بزرگوار جدا شود. سپس محمدحسین را به جمع شاگردانش برد. در میان شاگردان آیت الله سبحانی، چهره های موفق بسیاری بودند و او به تک تک آنها سفارش کرد هوای شاعر نوجوان یزدی را داشته باشند و از کمک های علمی و معنوی به او دریغ نورزند. شهید محمدجواد باهنر، آیت الله هاشمی رفسنجانی، شیخ علی اکبر مسعودی خمینی و آقای شریفی خراسانی، از طلبه های فاضلی بودند که برای هم مباحثه شدن با محمدحسین اعلام آمادگی کردند.

لطف آقا شیخ جعفر سبحانی فقط به این کار ختم نشد، بلکه محمدحسین را سوگند داد و گفت: «هروقت به مشکلی برخوردید و جواب سؤالی را نفهمیدید، به من مراجعه کنید ولو نیمه شب باشد و من در خواب باشم. حتی اگر دیدید دارم مطالعه می کنم، باز هم وارد شوید و سؤال کنید».

آیت الله سبحانی، مانند برادری بزرگ، همه کارهای محمدحسین را زیر نظر گرفته و مراقب بود محمدحسین بیهوده وقت خود را هدر

ندهد. ایشان می کوشید محمدحسین را با خود به نماز جماعت حرم ببرد و او را از فیض زیارت و نماز جماعت آیت الله اراکی بهره مند سازد.

پس از چند ماه، محمدحسین به برکت هم نشینی با آیت الله سبحانی، از چهره های معروف مدرسه حجتیه شد. آوازه شعرهای خوب او حتی به گوش علامه طباطبایی نیز رسید، به گونه ای آقای رشیدپور، در حضور علامه از محمدحسین تعریف کرد و ایشان مشتاق شد این شاعر خوب و جوان را از نزدیک ببیند. ازاین رو، محمدحسین به همراه استاد رشیدپور به خدمت علامه رسید و این شعر عرفانی خود را نزد علامه خواند:

وای من! عمر عزیزم همه در خواب گذشت

عمر در یاد بتی دلبر و جذاب گذشت

مهرگان آمد و پژمرد گل و رفت بهار

روز آفاق فروز و شب مهتاب گذشت

خفتم و خفتم و از سر تنها دم مستی

خفت بیدار نشد تا ز سرم آب گذشت

علامه با علاقه، به شعرهای محمدحسین گوش داد و وقتی شعر تمام شد، گفت: «آقای بهجتی! حقیقتاً شعر شما یک شعر واقعی است و شما تشعّر نمی کنید؛ یعنی شعر را به خود نمی بندید.» سپس با ارائه راهکارهایی اخلاقی به محمدحسین، او را برای ادامه کارهای علمی و ادبی تشویق کرد.

در سنگر امامت جمعه

دوران مجردی آقا محمدحسین کم کم به پایان می رسید. باورش نمی شد که روزهای زندگی در مدرسه رو به پایان است و باید برای تشکیل زندگی فکری کند. هر روز خبر ازدواج یکی از دوستانش، او را به فکر وامی داشت، ولی او مقاومت می کرد و با خود می گفت: «هنوز زود است.» سرانجام وقتی دوستان صمیمی وی، یکی یکی از مدرسه رفتند و او تنها شد، تصمیم به ازدواج گرفت. برادرش، علی و پسرعمویش، شیخ محمد شاکری که ازدواج کرده بودند، هر روز با معرفی خانواده ای، فکر و ذهن او را مشغول می کردند و او در این موارد فقط به استخاره توسل می جست. در قم هرچه استخاره گرفت، بد آمد، ولی استخاره ای که تابستان سال ۱۳۳۵ در اردکان گرفت، موافق و مساعد بود. محمدحسین به سراغ خانواده آقا سید نورالله فیض رفت. وی دختری به نام بتول داشت که مادر محمدحسین و اهل فامیل همه او را پسندیده بودند. سرانجام، آقا محمدحسین با او ازدواج کرد. بدین ترتیب، ایشان در سال تحصیلی ۱۳۳۵ که به قم آمد، دیگر تنها نبود؛ زیرا او نیز به جمع متأهلان پیوسته بود.

آقا محمدحسین از آن زمان به بعد، با جدیت کار تبلیغ را ادامه داد. وی در دهه اول محرم و ماه مبارک رمضان با دوستان طلبه اش راهی شهرها و روستاها می شد و آنچه از معارف اسلامی آموخته بود، در اختیار مردم مسلمان می گذاشت.

همسفر او در سفرهای تبلیغی اش، بیشتر مرحوم آقا شیخ حسن نوری همدانی بود.

آیت الله بهجتی تا سال ۱۳۵۱ در قم سکونت داشت، ولی نیازهای فرهنگی _ مذهبی هم ولایتی هایش که در تهران اقامت داشتند، او را به

شهر تهران کشاند. به این ترتیب، وی شهر تهران را محل فعالیت های تبلیغی خود قرار داد. او همچنین، در پیشبرد اهداف انقلابی نهضت امام خمینی(ره) نقش مؤثری داشت. آیت الله محمدحسین بهجتی، در کنار روحانیان مبارزی همچون شهید سید کاظم موسوی، آقای میردامادی، آقا سید علی اکبر حسینی، آقا شیخ محمد کاشانی، استاد روزبه، آقا شیخ جواد الهی کنی، حاج آقا مهدی حائری تهرانی و آیت الله آقا سید ابراهیم خسروشاهی، به بیان احکام اسلامی و آموزه های الهی می پرداخت. بیشتر مخاطبان ایشان را نوجوانان و جوانان دانش آموز تشکیل می دادند که در این میان، دانش آموزان «دبیرستان کمال» که محمدعلی رجایی آموزگارشان بود، بیشتر از این جلسه ها استقبال می کردند.

آقا محمدحسین بارها به دلیل برگزاری چنین جلسه هایی به ساواک فرا خوانده شد و مورد اذیت و آزار شکنجه گران ساواک قرار گرفت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، استاد به قم بازگشت و تدریس در «مدرسه حقانی» و مؤسسه «در راه حق» را برعهده گرفت. تدریس ادبیات فارسی و دیگر دروس حوزوی، آرزوی استاد بود و وی از این فرصت پیش آمده برای تدریس بسیار راضی بود، ولی وقتی آیت الله صدوقی، امام جمعه یزد و آیت الله خاتمی از اردکان به یزد نقل مکان کردند، سنگر خالی امامت جمعه اردکان، او و دیگران را نگران کرد. او می اندیشید این مسئولیت بزرگ و حساس را به چه کسی واگذار کند، بی خبر از اینکه بزرگان دیگر، وی را برای این منصب

حساس برگزیده بودند. سرانجام اصرار مردم اردکان و امر امام خمینی(ره) و اهل علم، او را به پذیرش مسئولیت امامت جمعه زادگاه خود واداشت.

شفق

«شفق، هم رنگ دل او بود. با روح او هم خوانی داشت و همواره آفاق را با جلوه لعل گون خودش سرخ می کرد. یادگار خون شهیدان بود شفق... .» آقا محمدحسین، خودش بارها این را گفته بود.

به راستی که شفق، آفتاب وجودش را احاطه کرده بود. او در عافیت بزرگ نشده بود، بلکه زندگی او با رنج و سختی آمیخته بود. وی می سراید:

چهل سال سوختم من و خون ریختم ز چشم

نام شفق، سپهر به من رایگان نداد

آقا نیز این تخلص را پسندیده بود؛ دوست دوران جوانی آقا محمدحسین، همو که شب ها در حیاط مدرسه حجتیه هم صحبت او بود و روزها در کلاس درس امام خمینی(ره) کنار هم می نشستند. چه روزهای خوبی بود آن روزها! شفق هرچه داشت، از تشویق و راهنمایی های آقا داشت. آقا شعر خوب و بد را بهتر از دیگران تشخیص می داد و او خود، قوّت قلبی بود برای شفق.

عشقت چه رنج ها که به این ناتوان نداد

چندان که ناله می کشم از دل امان نداد

یا کس ندیده جلوه مخصوص دوست را

یا هر که دید محو شد و ره نشان نداد

از پیری و جوانی خود سود کی بری

پیر فلک اگر به تو بخت جوان نداد

تنها منم از آدمیان زیر آسمان

آن کو عنان خود به کف آسمان نداد

چهل سال سوختم من و خون ریختم ز چشم

نام شفق، سپهر به من رایگان نداد

این شعر شفق، غزل کاملی بود؛ شعری که آن روزها نظیرش کمتر یافت می شد. شفق بعدها با شعرهای آ یینی خود سر زبان ها افتاد. برخی از شعرهای او در کتاب های درسی چاپ شد و از همه بیشتر، شعر «هرچه که بیند دیده»او بود که بر سر زبان کودکان افتاد. گمنامی و فروتنی او سبب شد این شعر او نیز به اسم استاد شهریار ثبت شود. تشابه اسمی محمدحسین بهجتی با نام و نام خانوادگی استاد شهریار، موجب شد کودکان حتی در زمان حیات ایشان، شاعر شعر محبوب خود را نشناسند. رسانه ها بارها از دهقان فداکار، مصطفی رحمان دوست و دیگر بزرگان، گزارش پخش کردند، ولی محمدحسین بهجتی تا ابد در پس ابرهای شفق گون روزگار، ناشناخته باقی ماند.

هرچه که بیند دیده

خدایش آفریده

خورشید و ماه تابان

ستاره درخشان

درخت و سبزه و گل

سوسن و سرو و سنبل

جنگل و دشت و دریا

پرندگان زیبا

این همه را به قدرت

خدا نموده خلقت

در آخرین ماه های عمر استاد، جشنواره «هنر آسمانی» حوزه علمیه قم، این شاعر پیشکسوت را شایسته تقدیر دانست. پنج ماه پس

از این نکوداشت، استاد بهجتی پس از بیماری مزمن قلبی، در شامگاه روز دوشنبه، **۲۹** مرداد **۱۳۸۶** دار فانی را وداع گفت.

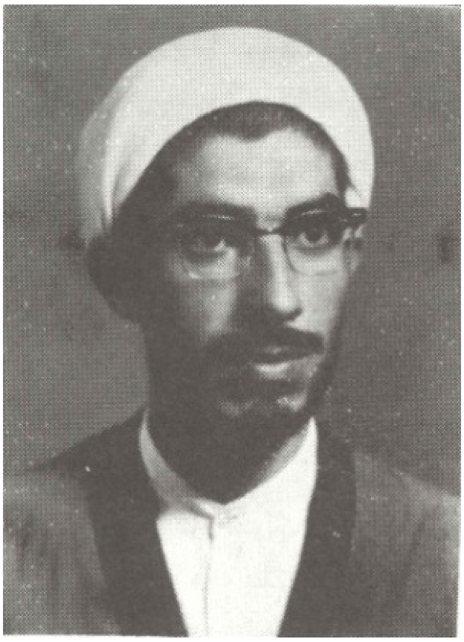
پیکر استاد، در تهران و قم تشیع و پس از طواف گرد حرم حضرت معصومه(س)، برای خاک سپاری، به زادگاهش، یزد، منتقل شد و جسم استاد در آن دیار آرام گرفت.

تصاویر

عکس



عکس



عکس



عکس

عکس



عکس



عکس



عکس

عکس



عکس



عکس



عکس



عکس

ص:۴۵

عکس



عکس



عکس



عکس



عکس

عکس



عکس



عکس



عکس

عکس



عکس



عکس

ص:۴۸

...

...

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله محمدحسین بهجتی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، تعداد ۸۰۰ دقیقه راش و تولید برنامه تلویزیونی «به رنگ شفق»، در آرشیو خود اطلاعات مکتوب از این شخصیت را دارا بوده و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس: ۲۹۳۳۸۳۰-۰۲۵۱

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Emial: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵
دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱
بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹